محمود و ایاز

بقلم

احمد سهیلی

۱۳۵۴

تهران

دانش . سعدی

چاپ دوم

سلطان محمود غزنوی را غلامی بود ایاز نام. مهر این غلام در دل سلطان آنچنان جای گرفته بود که هرگز بی او آرام وقرار نداشت.

ایاز را سیرت وصورتی خوش بود.همه میگفتند پادشاه بروی زیبای این غلام دلباخته است اما چنین نبود وسلطان شیفتهٔ سیرت وخوی وی بود.

ایاز چون بحد رشد رسید امیر لشکر و سردار سپاه شد و تا پایان عمر بسلطان محمود وفرزندانش خدمت کرد. سپس شعرا داستان عشق این دورا افسانه‌وار بسلك نظم در آوردند و یکی از نویسندگان معاصر این داستان تاریخی را قصهٔ حسین کرد پنداشته و بنام محمود وایاز افسانه‌ئی ساخت و حکایتی پرداخت که از حقیقت بی بهره است.

این داستان تاریخی را نگارنده بنثری فصیح چونانکه خواننده را ملال نیارد و وذوق افزاید نگاشت وتقدیم ارباب فضل و دانش داشت.

اسفندماه ۱۳۳۱ احمد سهیلی

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

تربیت غلام در زمان قدیم ... عشق سلطان محمود با یاز ... اشاره‌ئی بداستان های این معاشقه ... شعرای دربار سلطان محمود و ایاز ... وفاداری ایاز ... خدمات ایاز بمحمود وفرزندان او...

آداب تربیت غلام

در دربار سلاطین غزنوی ، چون دربار پادشاهان سامانی ، بیشتر مشاغل چون ساقی گری، شربتداری، جامه‌داری، رکابداری، اسلحه‌داری را بغلامان تفویض مینمودند و آنانرا غلامان «سرا» یا «سرائی» می نامیدند .

عدهٔ غلامان سرائی گاه بچندهزار نفر میرسید و آنکه ازدیگران زیباتر بود و یا امتیازی دیگرداشت غالباً تعلق خاطر سلطان نسبت بوی افزونتر بود و بعرف و عادت آن‌زمان بآئین بعضی‌ازاهل‌تسنن چون‌مکروه وناپسند نمی‌نمودگاه معشوق پادشاه از بین آنان انتخاب میشد .

چنین‌غلامان را سلاطین میخریدند وبهای آنان بفراخور اصل‌و نسب و دانائی و خردشان بود. این‌غلامان‌را با تجمل وسلاح و آلات نیکومیآراستند، چه‌فزونی جلال وشکوه آنانرا فزونی قدر پادشاه میدانستند .

تربیت هرغلام از روزیکه اورا میخریدند تا روزگار پیری ترتیبی خاص داشته است . پس‌از آنکه غلامی‌را میخریدند یکسال‌پیاده خدمت میکرد ودراین‌یکسال ویرا اجازهٔ اسب سواری نمیدادند . پس از یکسال اگر حاجب و امیرسرای تصویب میکرد اورا اسب‌ولگام ودوالی‌ساده[1] میدادند وچون یکسال بااسب و تازیانه خدمت میکرد دیگرسال او را قراجوری[2] میدادند تا برمیان بندد ، و سال دیگر زین ولگامی بهتر وقبای دارائی وگرز ، دیگر سال جامهٔ عنوان[3] ، از آن پس خیمهٔ یکسری و شانزده

۱ــتسمه ۲ــنوعی خنجر ۳ــ نام جامهٔ خاصی بوده است

میخی، وسه غلام نیز بوی میسپردند و او را وثاق باشی[1] لقب مینهادند. وثاق‌باشی را کلاه نمد سیاه سیم کشیده وقبای گنجه‌ئی میپوشانیدند ودراین‌مدت وی را آداب رزم آموخته بفنون سواری وتیراندازی ودیگر کارها آشنا میساختند وبدین ترتیب هرسال جاه ومقام و تجمل و اسبابجمع اورا زیادت میکردند و رتبه‌برتبه والاترمیشد تاآنکه «خیل‌باشی» وپس‌از آن «حاجب»میشد واگر نیزشایستگی‌وهنراوهمگانرا معلوم‌میشد، و کارهای بزرك ازدست او برمی‌آمد، و مردم‌دار و خدادوست‌هم بود تا سی‌وپنجساله نمیشد ویرا امیری نمیدادند.

الپتکین[2]، سبکتکین، [3] ایاز ونوشتکین [4] که در رشادت و شجاعت و نیك عهدی ووفاداری‌سر آمد اقران وباصابت رأی وتدبیرموصوف بودند دراین‌سنین‌بامیری و سپهسالاری رسیدند. پس از مرك سبکتکین در سال ۳۸۷ که سلطان محمود بتخت سلطنت‌نشست این‌قاعده همچنان برجا بود.

ایاز– سلطان‌محمود غلام‌بسیارداشت لیکن‌هیچیك‌را چون‌ایازدوست نمیداشت و داستان این‌عشق از کسی‌پنهان نبود. ایازرا محمود درآغاز سلطنت خریده بود و از همان ایام او را چون جان شیرین دوست میداشت وهیچگاه ازو فارغ نبود. ایاز کـه کنیتش ابوالنجم بود پسراویماق، واویماق ظاهراً ازترکمانان بلخ بوده است. چنانکه نوشته‌اند ایاز چندان نیکوصورت نبود اما سبزچهره وشیرین ومتناسب رخوش‌اندام و خردمندبود. درآغازپیوسته زلف‌دوتاکرده بردوش‌میافکند. برخی‌ازمورخان نوشته‌اند ایاز غلامی در غایت حسن و نهایت جمال بود لیکن بعضی دیگر این‌قول‌را ردکرده و گفته‌اند وی زیاده حسنی نداشته است.

شیخ سعدی درباب پنجم گلستان در عشق و جوانی میفرماید: حسن میمندی را گفتند سلطان‌محمود چندین بندهٔ صاحب‌جمال دارد که هریك بدیع جهانی‌اند چونست

۱– نگاهبان خانه وحرمسرا ۲– بنده‌وپروردهٔ سامانیا بودوسیرت آنان‌داشت‌ولی‌خراسان‌شد ۳– سبکتکین پدر سلطان محمودرا الپتکین خریده‌وتربیت کرد. پس‌از مرك‌البتکین‌لشکریان‌اتفاق کرده ویرا امیرخود کردند. رفته رفته کارش بالاگرفت وپادشاه شد. ٤– نوشتکین را سلطان محموددر آخر عمر خریده‌بود بعدها معشوق‌سلطان مسعود وبالاخره از امرا شد.

که باهیچیك ازایشان میل‌ومحبتی ندارد چنانکه باایاز که زیاده حسنی ندارد . گفت هر چه دردل فرود آید در دیده نکو نماید . وهم سعدی دربوستان ضمن‌داستانی این‌معنی را اینگونه بیان نموده‌است :

یکی خرده برشاه غزنی گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی راکـه نه رنك باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل براوی
بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق‌من‌ایخواجه‌برخوی‌اوست — نه برقد و بالای دلجوی اوست

خلاصه، چنانکه ازسایراقوال نیز بخوبی‌برمیآید همانطور که شیخ‌فرموده بیشتر عشق محمود برخوی ایازبوده است .

ایازاز آغازجوانی در سلك غلامان محمود در آمد و آنگاه که فردوسی درسال ۳۹۱ نظم شاهنامه‌را آغازنمود ، وی در خدمت محمود بود و بسبب مهربسیار همه جا در سفرو حضر با سلطان بود و روزبروز عشق سلطان نسبت‌بوی بیشترمیشد .

سلطان محمود ــ سلطان‌محمود چنانکه مورخین نوشته‌اند مردی میانه‌بالا و ملیح‌اندام و آبله‌رو بود. ازسلاطین بزرك پادشاهان‌اسلام اول کسی‌است که لقب‌سلطانی بروی نهاده‌اند. ولادت اودرسال ۳٦۱ وبقولی۳٦۰ است وچنانکه نوشتیم درسال۳۸۷ پس‌ازفوت ناصرالدین سبکتکین در بلخ بتخت سلطنت نشست .

این‌پادشاه علماء وفضلاء وخاصه‌شعرا را تکریم بسیار مینمود. پیوسته اهل علم و هنردردربار اوجمع بودند وایاز بابیشتر آنان‌طریق‌دوستی می‌پیمود وازیاران‌فردوسی‌و عنصری وفرخی بود . دراینجا داستانی که نظامی‌عروضی نوشته است بیاوریم .

«سلطان یمین‌الدوله محمود مردی دین‌دار ومتقی‌بود وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا ازشارع شرع ومنهاج حریت قدمی‌عدول نکرد . شبی‌درمجلس‌عشرت بعد از آنکه شراب دراو اثر کرده‌بود وعشق درو عمل نموده، بزلف ایاز نگریست عنبری‌دید برروی ماه غلتان، سنبلی‌دید برچهرهٔ آفتاب پیچان، حلقه‌حلقه چون زره، بندبند چون زنجیر، درهرحلقه هزاردل، درهربندی صدهزارجان عشق عنان خویشتن‌داری ازدست صبراوبربود وعاشق‌وار درخود کشید، محتسب آمنا وصدقنا سرازگریبان‌شرع برآورد

ودر برابر سلطان یمین الدوله بایستاد و گفت هان محمود عشق را بافسق میامیز وحق را باباطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد، وچون پدرخویش ازبهشت عشق بیوفتی وبعناء دنیای فسق درمانی. سمع اقبالش درغایت شنوائی بود. این قضیت مسموع افتاد، ترسید که سپاه صبر او بالشکر زلفین ایاز بر نیاید. کارد بر کشید و بدست ایاز داد که بگیر وزلفین خویش را ببر. ایاز خدمت کرد و کارد ازدست او بستد و گفت از کجا ببرم. گفت از نیمه. ایاز زلف دوتو کرد وتقدیر بگرفت وفرمان بجای آورد وهر دو زلف خویش را پیش محمود نهاد. گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد.

محمود زر و جواهر خواست وافزون ازرسم معهود وعادت، ایاز را بخشش کرد وازغایت مستی درخواب رفت وچون نسیم سحر گاهی برووزید بر تخت پادشاهی ازخواب در آمد. آنچه کرده بود یادش آمد. ایاز را بخواند آن زلفین بریده بدید. سپاه پشیمانی بردل او تاختن آورد و خمار عربده بردماغ او مستولی گشت میخفت و میخاست واز مقربان ومرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست، تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرك او بود روی بعنصری کرد و گفت پیش سلطان درشووخویشتن بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد. عنصری فرمان حاجب بزرك بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد. سلطان یمین الدوله سر بر آورد و گفت ای عنصری این ساعت ازتو می اندیشیدم، می بینی که چه افتاده است مارا. دراین معنی چیزی بگوی که لائق حال باشد. عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت:

کی عیب سر زلف بت از کاستنست　　　چه جای بغم نشستن و خاستنست
وقت طرب ونشاط ومی خواستنست　　　کاراستن سرو ز پیراستنست

سلطان یمین الدوله محمود را این دوبیتی بغایت خوش افتاد. بفرمود تا جواهر بیاوردند وسه بار دهان او پر جواهر کرد ومطربان را پیش خواست و آنروز تابشب بدین دو بیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دوبیتی از پیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت»

ایاز وفردوسی- یکی ازهواخواهان فردوسی در دربار محمود ایاز را گفته اند وچنانکه درمقدمهٔ شاهنامه نوشته اند، ایاز با فردوسی طریقهٔ پدر وفرزندی داشت و

هنگام نظم شاهنامه هیچکس‌را جز ایاز وغلام دیگر بسرای فردوسی راه نبود . داستان خواب‌دیدن رستم‌را فردوسی نخست با ایاز در میان نهاد و آن‌حکایت چنین‌بوده‌است :

فردوسی پس‌از آنکه داستان رزم‌اشکبوس‌ورستم‌را بنظم‌در آورد، بعرض‌سلطان محمود رسانید و سلطان پس‌ازشنیدن گفت هرچه از کابلستان وزابلستان برستم‌میرسید این چندبیت بآن می ارزد ودر آن‌مجلس دروصف شجاعت رستم و دلاوری او سخنها رفت. چون شب شد فردوسی‌رستم را بخواب دید ازدروازهٔ «تکین آباد» پیاده میآمد، خود برسر وجوشن در بر، بهیئتی‌هرچه مهیب‌تر کمانی‌در‌دست، بهمان کیفیت که‌اورا در جنگ اشکبوس ستوده است .

فردوسی‌پیش‌اورفت وسلام‌کرد ورستم بلطف‌ونوازش جواب‌داد و اورابنواخت ودرروی او بخندید و بعداز آن بگریست و گفت میخواهم حق‌تو بگزارم، اماقدرت آن ندارم. وقتی‌طوقی‌از گردن دشمنی‌بیرون کردم وباسر نیزه بدانجا نهادم ودرزمین پنهان ساختم. اکنون توبرو وآنرا بردارو بخاك توده‌ئی‌اشارت کرد وتیردر کمان‌نهاد وبدانجا افکند . بامداد فردوسی‌خواب دوش‌را متذکرشد، با خودگفت اگرباکسی گویم حمل برمالیخولیا وسودا نمایند . ازین‌داستان باهیچکس‌سخن‌نگفت تاوقتیکه سلطان‌را در تکین آباد عبور افتاد وفردوسی‌ملازم وی‌بود وآن خواب با ایاز گفت. موکب سلطان بیرون دروازه منزل‌ساخت . فردوسی آن توده خاك که درخواب دیده‌بود بعین‌الیقین میدید. باایاز گفت‌بسلطان گوید که چون‌موکب همایون‌را در این‌موضع اتفاق‌نزول‌افتاده اگراجازت فرمایند بنام پادشاه مقامی دراینجا بناکنند. محمودرا این سخن مستحسن افتاد. بفرمود تا بجدتمام بکارمشغول‌شدند واز آن منزل توده‌های خاك برداشتند ناگاه طوقی‌چند اززرسرخ یافتند وچون پیش‌سلطان‌بردند وداستان‌خواب فردوسی‌باز گفتند بفرمود طوقهای زرین‌بفردوسی‌دهند. فردوسی گفت باید دیگریارانرا نیزاز آن بهره‌ئی باشد . پس‌چونانکه گفته‌بود سایرشعرا از آن سهمی‌بردند . ونیز گویند شاهنامه‌را پس ازاتمام ایازنزد سلطان‌برد وصلهٔ سلطان‌راکه حسن‌میمندی شصت‌هزارمثقال‌نقره بجای طلا تعیین کرده‌بود ایاز پیش‌فردوسی‌بردرحمام برد وچون فردوسی‌ازحمام بیرون آمد ایاز صلهٔ پادشاه درپیش‌وی نهاد. اوغمگین‌شد . ایازحکایت پادشاه و حسن میمندی را

آنگونه که اتفاق افتاده بود بیان کرد. فردوسی چون این سخن بشنید بیست‌هزار مثقال باایاز و بقیت بفقاعی که بردر حمام نشسته بود داد، و باایاز گفت که بسلطان بگو من این رنج را نه ازبهر درم ودینار کشیدم خواستم نام شاهان ایران زنده‌شود. چون ایاز این سخن بعرض رسانید سلطان برحسن خشمناك‌شد واورا مورد عتاب وخطاب قرارداد. حسن درجواب گفت «صلهٔ پادشاه ازیکدرم تا صدهزار درم مساویست بلکه اگرمشتی خاك ازحضرت سلطان بدوفرستاده میشد بایدآنرا چون‌توتیا دردیده میکشید». چون میمندی این‌سخن بسلطان گفت خاطروی با فردوسی بد شد و فرمود ویرا در پای پیل افکنند که عبرت دیگران شود. فردوسی چون این‌سخن بشنید مکتوبی نوشت و باایاز داد وگفت چون از امروز بیست روز بگذشت این نامه بسلطان ده و آنگاه روی‌هم ببوسیدند واو بی‌زاد راه ازغزنین بیرون‌شد. ایاز از پی او چونانکه شایستهٔ مروت و مردمیست اسباب سفر بهروی فرستاد و هیچکس‌از آن آگاه نشد.

ایاز وفرخی – ایازرا بااستادفرخی مناسبات نیکو برقرار وآنانرا بایکدیگر الفتی‌بود. روزی فرخی‌برای پرسش‌خبری‌بخانهٔ ایاز رفت وساعتی باهم باده نوشیدند. حسودان این‌اتفاق‌را بد، وانمودند ونزدپادشاه سعایت کردند. محمود سخت خشمناك شد. فرخی‌را ازدربار براند وباآنهمه قرب ومنزلت ازخویش مهجورساخت. فرخی‌از این‌پیش‌آمد ملول‌شد وندیمان شاه را بشفاعت برانگیخت تاآنکه محمود ازتقصیر او درگذشت. فرخی درعذر این تقصیر قصیده‌ئی سروده که ابیاتی از آن یاد میشود:

ای ندیمان شهریار جهان	ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق	همنشینان او ببزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوئید	سخن بندگان شاه جهان
شاه گیتی مرا گرامی داشت	نام من‌داشت روزوشب بزبان
بازخواندی مرا زوقت بوقت	باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن	گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت	بثنا یافتم همی احسان

نوبهاری شکفته بود مرا | کـه مر آنرا نبود بیم خزان
باغ ها داشتم پر از گل سرخ | راغ هـا پرشقایق نعمان
ازچپ‌وراست سوسن‌وخیری | وزپس‌وپیش نرکس و ریحان
از سر کوه بادی اندر جست | کل من کرد زیر گل پنهان
شاه از من بدل گران گشتست | بگناهی که بی گناهم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه | بیشتر بود زان سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورده همی | بفلان جـای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت | از قضا ها گریختن نتوان
بسرائی درون شدم یکروز | با لبی خشك و با دلی بریان
گفتم اینك یـکی خبر پرسم | زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانـکه مرا | راحت روح‌بود و رامش‌جان
آن خبر ده مرا تضرع کرد | که مرو مرمرا بزی و بمان
تا بدین شادی و نشاط خوزیم | قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد | بردم اورا بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دوسه‌قدح‌سیکی | بودم آنجا بدین‌سبب مهمان
خویشتن را جزاین‌ندانم جرم | من وسوگند مصحف و قرآن

مقام ایاز ـ مقام ایاز در دربار سلطان محمود بمناسبت کیاست وفراست کم‌کم بجائی‌رسید که سلطان بیشتر کارهارا بدست وی انجام میداد.

عامل نساوابیورد [1] خانهٔ پیرزنی بغصب بگرفت. پیرزن بغزنین آمد و از وی بسلطان‌شکایت کرد. محمود فرمود فرمانی‌بعامل‌نسانوشتند که‌ازاملاك وی‌دست‌بدارد. زن‌نامه بستد وشادمان نزد عامل بازگشت وفرمان بدوبنمود. وی بدان‌فرمان اعتنائی نکرد. پیرزن دیگربار راه غزنین پیش گرفت و قصه بسلطان بازگفت. محمود در آن زمان‌بکاری مشغول‌بود، درخشم‌شد و گفت برمابود که گوش‌بتظلم‌تودهیم‌وفرمان بردفع ظلم‌ظالم بنگاریم، اگروی نامه نخواند بروخاك برسر کن. پیرزن گفت ترا فرمان‌نبرند

۱ـ ازشهرهای‌خراسان بوده‌ولی‌امروزجزو ترکستان روس‌است.

من چرا خاك برسر كنم؟ خاك برسر آن پادشاه بايد كرد كه حكم وی‌را درزمانه نخوانند. چون محمود اين سخن اززن بشنيد ازگفتارخود پشيمان شد و گفت آری خاك برسر مرا بايد كرد نه ترا .

حكيم سنائی كه اين داستان را بنظم در آورده در اينجا چنين گفته است : [1]

بااياز آن زمان چنين فرمود | كه سخن بيش ازاين ندارد سود
زين غلامان ما يكی بگزين | كه رود زی نسا چوباد بزين
كه بود مرورا غلامی بيست | بنگرد كاين عميد ابله كيست
كار برمرد بد بگيرد سخت | پس مراورا فروكند بدرخت
نامه درگردن وی آويزد | تا ز بد هركسی بپرهيزد
پس منادی زند بشهر درون | كانكه ازحكم شاه شد بيرون
مرو را اين سزا بود ناچار | تاندارد حديث سلطان خوار

اياز اميری درحال بدين مهم روانه فرمود ، وعامل نساوابيورد راكشت، واز آن پس حكم شاه همه جا نافذ بود .

سوابق خدمت اياز هرچه بيشترميشد محبت محمود نسبت بوی بمناسبت حسن خدمات او افزونترميگرديد .

شيخ عطار دربيشتر از مثنويات خود حكاياتی از داستان عشق محمود و اياز و حوادثی كه سبب لطف ازاندازه بيرون محمود نسبت باو شده‌است، بنظم در آورده كه مقام ايازرا از آنچه ما ميدانيم والاترمينمايد، گوئی آنرا دست آويز بيان مطالب عرفانی قرارداده است . ميفرمايد .



اياز وقتی از چشم‌زخم اغيار بدرد چشم مبتلا شد ناگزير مدتی دربستر بيماری بيارميد . محمود ازبيماری وی خبر يافت و بی آنكه كسی راگويد بربالين اياز رفت . اياز خفته بود . پادشاه دركنار وی بنشست . اياز از جای جست و چشم از هم بگشاد وشادمان برخاست. بدو گفتند توكه ازدردچشم خفته‌بودی چون‌شد تاپادشاه بربالينت

۱ـ چون بيشتر داستانهای منظوم مفصلست برای احتراز از اطناب خلاصه داستانرا بنثر مينگاريم وبعضی ابيات راازاصل منظومه نقل‌ميكنيم .

نشست ازجای جستی .

نگفتت کس نبودت چشم برراه — چگونه گشتی از محمود آگاه
چنین گفت او که چون حاجت شنیدن — ندارم احتیاجی هم بدیدن
زگوش و چشم آزادست جانم — که من از جان ببویش باز دانم
چو بوی او ز جان خود شنودم — شدم زنده اگرچه مرده بودم
تو می باید که چشم از درد سازی — ز درد چشم تو خود میگذاری
چو بوی آشنائی یافتی تو — بر آفاق دو عالم تافتی تو
که آن یك ذره نور آشنائی — چو صد خورشید دارد روشنائی



روزی سلطان محمود از ایاز پرسید که درجهان بهرچه بیش ازهرچیز رشك میبری ایاز گفت از آن سنگی که تو بر کف پای میمالی. اگر این دولت مرا دست دهد سر در کف پای تو بنهم .

چو رویم بر کف پای تو باشد — همیشه روی من جای تو باشد
اگر روی ایازستی ترا جای — نهد بر آسمان هفتمین پای
اگر هستی بزلف او گرفتار — بطراری و دستانش بدست آر
دلم از رشك سنك تو بنالد — که او رخ بر کف پای تو مالد

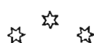


روزی محمود ایازرا پیش خود خواند واورا تاج شاهی داد و بر تخت سلطنت نشاند وگفت ازامروز پادشاهی ترا دادم و این کشوراز آن تست . آنانکه این سخن بشنیدند چشمشان ازغیرت سیاه شد . میگفتند هیچ سلطانی بغلام خود چنین احترام نکرد، اما در آن حال ایاز زارمیگریست. یاران گفتند مگر دیوانه شده ئی. اکنون بسلطانی رسیدی گریه ازچیست . شاد کام بنشین . ایاز گفت شما از معنی دورید. پادشاه مرا ازخویشتن دورساخت که با سپاه مشغول وازخدمت مهجور مانم چگونه شاد بنشینم ,

گر بحکم من کند ملك جهان | من نگردم غایب ازوی یکزمان
هرچه گوید آن توانم کرد وبس | لیك ازو دوری نجویم یکنفس
من چه خواهم کرد ملك وجاه را | ملك ما را بس بود درگاه را

و آنگاه شیخ عطار درپایان داستان چنین گفته است :

گر تو مرد طالبی و حقشناس | بندگی کردن بیاموز از ایاس [1]



روزی سلطان محمود نسبت بایاز خشمگین شد . حسن میمندی را گفت ازاین پس با ایازم کاری نیست . باید او را از دربار بیرون کرد ، یا آنکه بند برپایش نهاده بزندان افکند . میمندی گفت اگر سلطان خواهد ویرا کیفر سخت دهد فرماید وی را بفروشیم. این سخن شاه را خوش آمد بفرمود اورا ببازار بردند که بفروشند. خریداران ازهرسو گرد او جمع شدند. عاقبت مردی بهزاردینار ویرا خرید .

روزی چند بر آمد محمود پشیمان شد. تاب دوری نیاورد. بهمیمندی فرمود ایاز را باز آورد . وی ایازرا پیش سلطان برد . چشم سلطان چون بروی ایاز افتاد اشك از دیده روان ساخت و آنگاه خریدار ایازرا عتاب وخطاب فرمود و گفت ای پلید. توئی که ایاز مرا خریده‌ئی، چگونه جرأت کردی معشوق پادشاه را خریدی ؟ سزای تو آن بود که گردنت را بتیغ بی‌دریغ بزنند .

در سخن آمد ایاس نامدار | در میان گریه گفت ای شهریار
هرکه اومعشوق خودخواهدفروخت | شرح اینم ده که جان من بسوخت
چون خریدن را سزای خون بود | گرکسی بفروشد این خود چون بود
عاشقی باید بمعنی پادشاه | تا تواند داشت معشوقی نگاه
کعبه‌ئی کان خاص عشاق آمدست | از دو عالم مرد را طاق آمدست

در پایان میفرماید :

---

۱ — این داستان را باانداکی اختلاف عین القضاة همدانی نیز در کتاب تمهیدات آورده است.

کعبه‌ئی کانجا طواف جـان بود　　هر کسی را کی محل آن بود

می‌نترسی‌تو که چون نبود محل　　هشت فردوست نهند اندر بغل

زندگی دل ز عشق جـان بود　　عشق جان از غمزهٔ جانان بود

هرچه از جانان بعاشق میرسد　　گر همه کفرست لایق میرسد



روزی سلطان محموددر نخجیرگاه‌درپی‌شکاری‌مرکب براند . ایاز را اشك از دیده جاری گشت. سلطان بدید، سبب ازوی پرسید . ایازگفت‌زاری من ازرشك‌است . سلطان پرسید ازرشك چه ؟ ایازگفت از رشك اینکه چرا سلطان در پی‌چیزی میتازد که ازاو میگریزد، این‌روا نباشد . محمودگفت ازپی‌اومیتازم تا اوراگرفته فرواندازم. ایازگفت یك رشك من هزارشد از آنکه مرا رهاکرده و او را شکار خواهی‌ساخت . سلطان‌گفت اورا ازین‌روی میگیرم که خونش‌بریزم . ایازگفت رشك من صدهزارشد. ای‌کاش مرا میکشتی . سلطان‌گفت او را بدین سبب میکشم که دراین‌مقام آنرا طعام ساخته قوتی‌فراهم آورم . ایازگفت اکنون‌رشك بی‌اندازهٔ من ازاینست چراازایازقوتی نسازی.محمودگفت‌اگرازتن تو قوت سازم‌اثری ازتو باقی نماند .

گفت لاوالله که‌گر شاه جهان　　قوت سازد ازمن‌شوریده جان

گرکنون هستم غلام وناکسم　　آن‌زمان‌محمود گردم این‌بسم



روزی درشکارگاه همائی برفرازآسمان پدیدارشد. لشکرمحمود درسایهٔ همای میتاختند تا همای را شکارکنند ، اما ایاز همچنان در سایهٔ پادساه میراند . یکی گفتش ازچه بسایهٔ همای نمی‌تازی شایدآن شکار بدام اندازی .

گفت سلطانم همای من بسست　　سایـهٔ او رهنمای من بسست

چون‌بدانستم که‌کاراینست‌وبس　　دردوعالم روزگار اینست وبس

سر نپیچم هرگز از درگاه او　　میروم بی پا و سر در راه او



بامدادی ایاز نزد سلطان‌محمود رفت . سلطان بروی او نگریست چشم سیاه و روی چوماه ویرا بی‌نظیر یافت .

گفت‌هان‌ای‌چشم‌من‌روشن‌زتو | تو زمن نیکوتری یا من زتو
گفت من نیکوترم ای شهریار | پادشاهش گفت رو آئینه آر

ایاز گفت از آئینه حکم صواب ناید . سلطان گفت پس چگونه حکم‌شاید . گفت‌این‌حال از آئینهٔ دل پرسیم . شاه گفت بپرس . ایاز تأملی کرد و آنگاه گفت من‌نیکوترم. پادشاه حجت خواست . ایاز گفت من هر چه در بند بند خود مینگرم از خود چیزی‌نمی‌یابم و جزسلطان نمی‌بینم .

چـون همه شاه مظفر آمدم | لاجرم بی‌شك نکوتر آمدم
از نکوئی کار تو دیـگر بود | عاقبت محمود نیکوتر بود
گرشود عالم سراسر پرغلام | عاقبت محمود باید والسلام



روزی سلطان محمود عرض سپاه کرد . ایاز آنجا نبود کس فرستاد که ویرا حاضر گرداند . رسول‌شاه نزد ایاز رفت وباز آمد . پادشاه‌گفت چون شد . رسول گفت عرض کرد.

مرا اگرعرض‌خواهی‌دادو گرنه | مده‌جزعرضه‌برخویش‌ود گرنه

مقصود وی این بود که هیچکس‌معشوق خودبردیگران عرضه نکند . پادشاه‌ازچه‌مرا بهرعرضهٔ بسپاه احضارمیکند ؟



این‌داستان راکه شیخ سعدی دربوستان بنظم درآورده است خود بهترین گواه حسن‌ارادت و کمال حقیقت وصفای باطن ایاز نسبت بمحمود میباشد :

شنیدم کـه در تنگنائی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغمـا ملك آستین برفشاند | وزانجا بتعجیل مرکب براند
نماند از وشاقان گردنفراز | کسی در قفـای ملك جزایاز

چو سلطان نظر کرد و اورا بدید | ز دیدار او همچو گل بشکفید
بدو گفت کی سنبلت پیچ پیچ | ز یغما چه آورده‌ئی؟ گفت هیچ
من اندر قفای ملك تاختم | ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بحاجت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنی کنند از خدا جزخدا
گر ازدوست چشمت باحسان اوست | تودربند خویشی نه‌دربند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته | هوی و هوس گرد برخاسته
نبینی که هرجاکه برخاست گرد | نبیند نظر گرچه بیناست مرد

چنانکه ازاین داستان‌ها بخوبی برمیآید سلطان‌محمود در هرطریق ایاز را آزمایش‌ها کرده بود وچون درعشق وی را سخت وفادار، و در وفاداری نیز ثابت‌قدم یافته بود اینسان پای‌بند مهروی بود وپیوسته اورا موردنوازش قرارمیداد وهیچگاه بسخن رقیبان گوش نمیکرد.

مقربان دربارمحمود نسبت بایاز حسد میورزیدند وبرقرب ومنزلت وی درنزد سلطان رشك میبردند. ازاین‌رو هرگاه فرصت میافتند زبان ملامت میگشودند ونزد محمود سعایت میکردند که شاید مزاج پادشاه را نسبت باو دیگرگون کنند. محمود درهربارکه اورا میآزمود زر وجودش بی‌غش‌تر ازپیش ازبوتهٔ آزمون بیرون میآمد، ازاین‌رو مهرش نسبت بوی بیشترمیشد.

مولوی دردفتر پنجم مثنوی داستانی بنظم درآورده که خلاصهٔ آن چنین‌است:

ایاز حجره‌ئی داشت که چارق وپوستین قدیم خودرا در آن پنهان کرده بود و روزی یکبار میرفت و چارق و پوستین میدید که روزگارگذشتهٔ خویش از یاد نبرد و مغرور عزت چند روز دنیا نگردد. حسودان پنداشتند که ایاز درحجره دفینه‌ئی دارد

و این معنی را برپادشاه عرضه داشتند. پادشاه خشمگین شد که چرا ایاز این ماجرا از وی پنهان داشته است. پس بفرمود تا سی معتمد نیمشب بحجرهٔ ایاز رفتند و در بگشودند و با حرص فراوان بکاوش مشغول شدند، اما جزچارق وپوستین مندرس چیزی نیافتند. خجل وشرمسار نزد شهریار بازگشتند. پادشاه که دست ایشان ازسیم وزر تهی دید چگونگی حال پرسید. آنان باحالی زار پیش سلطان عذر گناه خواستند و بتقصیر خود اعتراف کردند وبکیفر چنین گناه خون خود مباح دانستند. پادشاه کیفر آنان باایاز واگذاشت و چون سلطان در کار داد آنان شتاب کرد ایاز خود را گناهکار خواند.

گفت ای شه جملگی فرمان تراست　　با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کبود یا عطارد یا شهاب　　کو برون آید بپیش آفتاب

پس سلطان سبب مهروی برچارق وپوستین پرسید وایاز صدق مطلب بیان کرد وآنگاه پادشاه وی را بنواخت. مولوی درهمین دفتر بازچنین گفته است:

روزی سلطان محمود دردیوان که جملهٔ ارکان دولت جمع بودند، گوهری بیرون کشید وبدست یکی ازوزراء داد وگفت این گوهرچندارزد. وزیر گفت صدخروار زر.

گفت بشکن گفت چونش بشکنم　　نیکخواه مخزن مالت منم

پادشاه خلعتش داد وگوهر ازوی بستد. پس ازاندکی بدست حاجب داد و بهای آن پرسید. حاجب گفت نیمی ازکشور. محمود گفت بشکن. حاجب گفت اگر بشکنم دشمن خزانهٔ سلطان باشم. پادشاه او را خلعت داد ووظیفه‌اش بیفزود. چون بدست هریك ازامیران داد چنین گفتند وخلعتی گرانبها بستدند. آنگاه سلطان محمود آن گوهر قیمتی بدست ایازداد وگفت چند می‌ارزد. ایاز گفت افزون ازتصور. سلطان بفرمود آنرا خرد درشکن. ایازبی تأمل گوهرخرد کرد. امیران رادوداز نهادبرخاست. گفتنداین چه بی‌باکی بود که تو کردی. ایاز گفت ای بزرگان نامور، امرشه را قیمت بیشتر یا چنین گوهررا؟ نظرشما برگوهرست ونظرمن برپادشاه.

من ز شه برمی‌نگردانم نظر　　من چومشرك روی نارم درحجر

بی گهرجانی که رنگین سنگ راه — برگزیند پس نهد او امر شاه
گوهر امر شه بود ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز برصحرا فکند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سرفرو انداختند آن سروران — عذر گویان گشته زین عصیان بجان
ازدل هریك دوصد آه آن زمان — همچو دودی میشدی بر آسمان

سلطان بجلاد اشارت فرمود که آنانرا گردن زند و گفت هیچیك لایق صدارت نیستند برای خاطرسنگی امرمرا بشکستند. ایاز پیش‌دوید وشفاعت کرد ومحمود آنان را بخشید.

بازمولوی دردفترششم مثنوی ضمن‌داستان دیگراز حسد امیران برایاز ونمودن پادشاه کیاست او را چنین فرموده است :

حسد امیران برایاز بسیار شد، تا آنجاکه بپادشاه طعنه زدندکه ایازرا خردی نیست که سلطان اینگونه او را اجرا ووظیفه میدهد. روزی محمود با امیران که سی تن بودند بدشت وصحرا رفت. کاروانی ازدور پیداشد. یکی‌ازامیران را فرمان‌داد که بروبپرس این کاروان ازکدام شهرمیآید. امیررفت وپرسید و بازگشت و گفت از ری. سلطان فرمود عزم کجا دارد. وی درماند. امیردیگری راگفت برواز کاروان بپرس که بکجا میرود. او نیز رفت و آمد و گفت بیمن. سلطان ازوی پرسید که کالایش‌چیست. امیرحیران ماند. امیردیگرراگفت که برود بپرسد بارکاروان چیست. او نیز رفت و آمد وگفت کاسه های رازی. سلطان پرسید چه روز از شهر ری بیرون آمده‌اند. وی اندیشه کرد که چه گوید. سلطان دیگری‌را روانه ساخت که این‌مطلب روشن کند. او رفت وبازگشت وگفت هفتم رجب. محمود پرسید بهای کاسهٔ رازی چندست. امیر درماند. پادشاه دیگرامیرانرا بهمین‌ترتیب فرستاد وهریك سؤالی کردند وناقص‌جواب دادند. آنگاه سلطان محمود بامیران را بفرمود روزی از ایاز این امتحان کردم که کاروانی‌را پرسد ازکجاست. او رفت و بازآمد و این جمله بیك اشارت بی‌ریب وریا

باز گفت و آنچه شما درسی مقام معلوم کردید او در یکدم کشف نمود .

پس بگفتندش امیران کاین فنیست　　از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز　　دادهٔ بختست گل را بوی نغز



گویند زنی که همسایهٔ محمود بود بر ایاز عاشق گشت . روزوشب در آتش عشق وی میسوخت و دم نمیزد. خانهٔ او روزنی بسرای محمود داشت . عاشق بیچاره بامید دیدار معشوق پیوسته سر بر آن روزن مینهاد و از این راه گاه گاه دیده برخسار معشوق میگشود وخانهٔ دلرا ازپرتو رخسارش روشن مینمود . راز عشق ازهمه مستورمیداشت وکسی ازدرد پنهان وی آگاه نبود . مدتی ازاین داستان بگذشت وهرروز رنج وغمش افزون میگشت . تا آنکه از درد فراق یار بیمار و در بستر بیماری حالش زار شد . آه ونالهٔ وی بگوش محمودرسید. ببالین زن خرامید و ازحالش پرسید . زن ماجرای دلباز و بسلطان قصه عشق ایاز گفت. سلطان فرمود اکنون ازمن چه خواهی . زن گفت چون تو پادشاهی ایاز را بفرما که شربت وصلی از بهر من آرد . سلطان گفت ایازرا با توچه نسبتی است .

گفت من آنم ایاست را که شاه　　هردو بروی عاشقیم ازدیر گاه

محمود فرمود من او را بزر خریده‌ام . زن گفت من او را بجان . محمود گفت اگر تو ویرا بجان خریده‌ئی پس تو بی جان درجهان چگونه‌ئی. زن گفت من بعشق زنده‌ام . محمود گفت بعشق چگونه زنده توان بود .

زن چو بشنید این سخن گفتا که آه　　عاشقت پنداشتم ای پادشاه
نیستی درعشق محرم ، چون کنم　　هستی ای مرد از زنی کم چون کنم...

زن این بگفت و روی درچادر و سر برروزن کشید وجان بداد . پادشاه ازمرگ او آزرده خاطرشد و بفرمود ایاز بدست خود بخاکش سپرد .

...ی سلطان‌محمود درمجلسی با ایاز نجوی کرد. پادشاه چون‌ازمجلس بیرون رفت مقربان از ایاز آن راز پرسیدند ودر کشف آن اصرار ورزیدند. ایاز گفت چرا از پادشاه نپرسید. گفتند بما نگوید. گفت اگرمیخواست شمابدانیددرگوش من نمیگفت



سلطان محمود غلامی را غضب فرمود خواست ویرا گردن زند بفرمود ایاز از مجلس بیرون رود که قهر وی نبیند و آزرده خاطر نشود چو ایاز جزمهر أزپادشاه ندیده بود.ایاز چون این سخن بشنید گفت فرخ آنکس که پادشاه گردنش زند ویکباره تاقیامت از غم و تیمار برهد

کار من بنگر که روزی چند بار — میشوم از تیغ هیبت کشته زار
با ادب در پیش سلطان دم زدن — سخت تر باشد ز صد گردن زدن
روز و شب از قهر میسوزم مدام — وانکهم پروردهٔ لطفست نام
لطف او در حق هر کافزون بود — بیشك آنکس غرقه اندرخون بود



شبی سلطان‌محمود در جامهٔ خواب بود ایاز پای وی می‌مالید و میبوسید و در اینکار هر لحظه بیشتر مبالغت میکرد. پادشاه گفت از این پای بوسیدن ترا چه حاصل چرا برروی من بوسه ندهی چو قدر روی از دیگر اعضاء افزونترست.

ایاز گفت همه‌کس‌را روی سلطان دیدن چون ماه آسمان آسانست پای سلطان بوسه زدن کس‌را دسترس نیست. ابلیس همه‌چیز گذاشت وقهرخداوند خواست چولطف اورا خریدار بسیار میدید.

چو لعنت خلعت درگاه او بود — چوزان درگاه بود اورا نکوبود
بدان لعنت حریف مردوزن شد — بسی خلق جهانرا راهزن شد
از ان لعنت گرش قوت نبودی — کجا با خلق این قدرت نمودی

شیخ عطار درپایان این‌داستان گوید :

زحق آن لعنتش پربرك آمد   اگرچه دیگران ر ِك آمد



روزی سلطان محمود آهنك شکار کرد ایاز را پیش خـواند و بفرمود امروز آهنك شکار داریم تو نیز اگر بیائی نیکو کاریست. ایاز گفت مرا یك‌شکار بس و آن نیز اکنون دسترسست حاجت بیرون‌تاختن نیست. پادشاه گفت شکار تو کدامست ایاز گفت محمود . پادشاه گفت چگونه· ایاز سرزلف درازدرپای افکند و گفت با این کمند چنین شکار فراهم کرده‌ام . محمود را این سخن سخت‌گران آمد یکی از خاصان را فرمود ایازرا بگرفت و دربندکرد وبکمندش افکند و آنگاه :

بدو گفت‌ای ایاز اینم تمامست   شکاری کمند از ما کدامست

زبان‌بگشاد ایازو گفت ای شاه   اگر جاویدم اندازی فراچاه

وگرازمن‌بریزی خون بزاری   توخواهی‌بود جاویدم شکاری



روزی سلطان محمود و ایاز گوی می‌باختند و جمعی گرد میدان بتماشا مشغول بودندچون بازی‌پایان یافت‌سلطان‌ازایازپرسید ازمادو کدام بهتر گوی باختیم. ایاز گفت سلطان چه گوید. یمین‌الدوله از نظارگان‌یکی‌پیش‌خواند

گفت‌گوی‌ازماکه به‌بازد بگوی   اسب درمیدان‌که به‌تازد بگوی

آن مرد صاحب‌نظر و دانا بود گفت چشمم کورباد اگر شمارا دوتن دیده باشم هرگاه نظرافکنده‌ام جز یك تن ندیده‌ام و اکنون چون بسلطان نظر اندازم بجز ایاز نبینم و چون ایاز را بنگرم پادشاه را بینم با اینحال حکم چگونه توانم کرد. سلطان‌محمود را این‌سخن خوش‌آمد واوراگوهری گرانبها بخشید



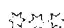
شبی‌سلطان‌محمود بفرمود گروهی از غلامان را آزاد کردند به ایاز گفت تو نیز

خواهی آزاد شوی ؟ ایازدست در گیسوزد وحلقه‌ئی‌ازز نجیرزلف خویش‌بگرفت و گفت پادشاه اگرتواند جان و دل خود ازین‌حلقه برهاند .



روزی ایاز پیش سلطان بخدمت ایستاده بود عقربی بپای وی نیشی زهر آگین فروبرد ایاز درد پنهان‌کرد و دم‌نزد. ساعتی برآمد محمود ویرا از بهر حاجتی بیرون فرستاد چون ایاز از خدمت سلطان برفت از درد بیهوش بر زمین افتاد . یاران گردش ایستادند و برجراحت وی مرهم نهادند چون بهبود یافت دانستند ساعتی با چنین درد درخدمت سلطان ایستاده و چین برجبین نیاورده است .

این داستان را میرزا عباس عطارد که از شعراست بنظم درآورده و گفته است عقرب پای ایاز زد و او اضطراب پنهان ساخت اما دل محمود که ازین ماجرا بی‌خبر بود در آنهنگام سخت مضطرب و پریشان گشت . باایازنگریست ، بفراست دریافت‌که ایازرا دردیست ازو پرسید دانست‌که ساعتیست پای ویرا عقرب آزرده است .



درمجموعه‌ئی کهنسال مشتمل برداستانهای قدیم ازسلطان محمود وایاز داستانی دیدم‌که ذکر آن بی‌مناسبت نیست

گویند روزی سلطان محمود وایاز و حسن میمندی وطلحک بشکاررفته بودند درراه بقلعه‌ئی رسیدند کوشکی عالی دیدند سر بفلك کشیده و بزینت تمام آراسته ودر بالای کوشك دختری خوبروی نشسته بود که عکس رخسار او آفتاب را تیره کردی و پرتو جمالش چشم عقل‌را خیره ساختی . چون سلطان‌را چشم براو افتاد دل از دست برفت اما با یاران سخنی نگفت . ایاز و حسن میمندی و طلحك نیز شیفتهٔ حسن وی شدند ولی این راز در دل نهان داشتند چون بشهر بازگشتند شهریار ازعشق یار قرار نگرفت اندیشه کرد که شبانگاه بدان کوشك رود . باایاز و حسن و طلحك گفت شما بسرای خود روید امشب من از سرای بیرون نشوم شما نیز از سرای بیرون نروید ما را اگر با شما کاری بود کس فرستیم و خبر کنیم . آنان‌خدمت کردند و هریك بخانه خویش رفتند . نیمه شب سلطان سلاح راست کرد و جامه در پوشید و بدان کوشك رهسپارشد. چون بدانجا رسید حلقه بردرزد کنیزکی دربگشود وگفت کیستی‌سلطان

فرمود بخاتون خود بگوی که سلطان‌محمودست با توسخنی دارد. کنیزك برفت و پس ازاندکی باز آمد و گفت خاتون گوید هر که خواهی باش تا جواب این‌سخن‌من‌نگوئی در بروی تو نگشایم. گاوی دارم نه لاغر و نه فربه اگر گفتی پیه آن چند منست دربگشایم. سلطان فرمود سی من کنیزك رفت و باز آمد و گفت بیحساب میگوئی خاتون ترا نپذیرد. سلطان درخشم شد خواست سخنی گوید ناگاه از دور کسی پیدا شد و او ناگزیر پنهان گشت. مردی دید بیامد و در سرای آن دختر زد و کنیزك در بگشود و گفت کیستی. وی گفت حسن میمندی وزیرسلطان‌محمود شیفته و بیقرارتو. سلطان که درتیرگی شب حسن‌را نشناخته بود چون نام وی‌شنید درهم‌شد. کنیزك رفت وباز آمد و آنچه بسلطان گفته بود حسنك‌را گفت. حسن پاسخ داد از من بخاتون بگو گاو تو بیست من پیه دارد. کنیزك برفت وپس از لحظه‌ئی باز آمد و گفت خاتون من فرمود سخن نادرست گفتی و آنگاه در ببست. حسن آزرده خـاطر شد ناگاه صدائی شنید گوش فراداداز دور مردی دید که بدان سوی میآید خویشتن بگوشه‌ئی پنهان ساخت که کس اورا نبیند درتاریکی‌پیش روی مردی ایستاده دید وخواست پیش‌رود سلطان آهسته بـانك برزد. حسن آواز سلطان بشناخت در پایش افتاد و عجز کرد سلطان فرمود صبر کن ببینیم این کیست که میآید. آنمرد نزدیك شد و در بکوفت کنیزك دربگشاد و گفت کیستی. گفت شمع شبستان سرای سلطان محمود وچشم و چراغ او طلحك. برو بخاتون خویش از من بگو دیروز که باتفاق سلطان از اینجا میگذشتیم ترا دیدم سخت واله وشیدای توشدم آمده‌ام که بشرف پای بوس رسم. کنیزك رفت و باز آمد و آنچه بسلطان و میمندی گفته بود طلحك نیز بگفت. طلحك گفت ده من. کنیزك رفت و پیغام برد و باز آمد و گفت خاتون من فرمود خطا گفتی تو لایق آن نیستی که از من دیدار کنی و آنگاه درببست وبرفت. طلحك اندیشه کرد که چه حیله سازد صدای پائی شنید خـود را در پس دیوار پنهان کرد. نزدیك خویش دو کس دید خواست آواز دهد که کیستید. سلطان محمود بانك زد. طلحك آواز سلطان بشناخت در پای وی افتاد و زاری کرد ناگاه حلقه در کوشك صدا داد و کنیزك در بگشود و ظاهر گشت و گفت کیستی آنمرد گفت ایاز غلام خاص سلطان بخاتون خود بگو که مرا

پیش خودخواند . سخنی با وی دارم کنیزك چون رفت و بازآمد با یاز آن گفت که بسلطان و حسن و طلحك گفته بود. ایاز گفت از من بخاتون بگو که گاو تو ازسر تا دم همه پیه باشد. کنیزك رفت واین سخن بخاتون گفت و چون باز آمد دربگشود و ایاز را بدرون سرای برد و درببست . سلطان را خشم گرفت و رشك براو چیره شد قسم یادکرد که فردا خون ایاز بریزد و آنگاه بکمك میمندی و طلحك برفراز کوشك شد واز آنجا کمندی افکند و از حصار فرود آمد و خود را در پس سرای خاتون افکند و از روزن درون سرای دختر نگریست ایاز را دیـد نشسته و کنیزك از پس پرده بیرون آمد و طبقی در دست گرفته که سرپوشی بر آن قراردارد نزد ایاز آمد ودرپیش او نهاد. ایازسرپوش برداشت دید که در طرفی کاردی با اناری و طرف دیگر سیبی و پهلوی آن سوزن بسیار و مقراضی و کاغذیست . ایازسیب برداشت و سوزنها برسیب نشاند و با آن کارد سرانار برید و برطبق نهاد و مقراض برگرفت و کاغذ خرد کرد و سرپوش بران نهاد و اشاره بکنیزك کرد که بردار و ببر. کنیزك طبق برداشته پیش خـاتون برد دختر پوش از طبق برداشت و آنصورت مشاهده کرد شادمـان شد برخاست و پیش ایاز خرامید و با ناز و عشوه پهلوی وی نشست . امـا ایازازو دوری گزید. سلطانرا شگفت آمد چو ایاز میل بازگشت داشت و دختر دامن اوگرفته بود و برتوقف وی مبالغت میکرد تا آنکه ایاز گفت اگر خواهی من امشب پیش تو مانم باید خانه خود بمن بفروشی. دختر گفت سبب‌فروختن خانه چه باشد خانه از آن تو و من ترا یار. ایازگفت تاخانه بمن نفروشی من پیش تو نمانم. دختر گفت راز اینمعنی با من بگو تا چنین کنم. ایازگفت من با سلطان عهد کرده‌ام که شب جزدرخانهٔ خود نخوابم. دختر راضی شد و خانه بایاز فروخت و آنگاه کنیزك را فرمود بستر بیفکند و با ایاز برجامه خواب نشست. سلطان ازغضب برخود بلرزید.میمندی چون سلطانرا پریشان‌حال دید استمالت کرد و اورا بخانه برد و آنشب سلطان تا صبح آرام نگرفت اماایازچون‌خواست آرام گیردشمشیر ازنیام‌بیرون کشیدومیان‌خودو دختر نهاد . دخترتا صبح خواب نکردودراندیشه اینکارایازبودچون‌صبح‌شد ایاز‌برخاست‌وشمشیر برگرفت و وداع کرد و از آنجا بیرون شد و بعادت بملازمت سلطان شتافت و چون بحضرت

سلطان رسید ویرا بطلبید و بر او خشم کرد و فرمود دوش کجا بودی ایاز دانست که شاه از غیبت شبانگاه وی آگاه شده است گفت در خانه خود بودم. یمین‌الدوله گفت راست بگوو گرنه اکنون گویم گردنت بزنند. ایازسوگند یادکرد که درخانه خود بودم. محمود بفرمود در سر بازار ایاز را بدار آویزند. جلاد درنك کرد چومیدانست سلطان یکدم بی‌ایاز آرام نگیرد. دگربار سلطان سخت بانك برزد جـلاد بترسید دست ایاز بگرفت واز پیش سلطان دور شد. ارکان‌دولت را زهرهٔ آن نبود که پای درمیان نهند وشفاعت کنند. جلاد ایاز رابرسربازار بردرسن بیاویخت وبا ریسمان ویرا بردار بست و نگهبان بر آن گماشت و خود پیش سلطان بازگشت و گفت زنده را کشتن توان اما مرده را زنده کردن محال بود اکنون آمده‌ام دگربار فرمان گیرم هرچه میمندی و دیگران شفاعت کردند سود نبخشید. جلاد ازپیش سلطان‌برفت وریسمان بگردن ایاز افکند خواست او را بدار کشد ناگاه سواری نقابدار از دور پیدا شد و ازمیان انبوه نظارگان بگذشت و از آستین اناری بیرون آورد و دست بالا برد و سخت بچوبه دار زد. دانه‌های انار بهرطرف پراکند و آنگاه از همان راه کـه آمده بود بازگشت مردم از اینصورت متحیر بودند. ایازرو بجلاد کرد وگفت مرا فرودآر و نزد سلطان برو و ماجرا بازگو وعرض کن ایازسخنی دارد. جلاد خدمت امیرمحمود رفت و داستان آنگونه که بود گفت سلطان ایاز را پیش خواند ایاز گفت آنروز که ازکنار گوشك با سلطان و حسن و طلحك میگذشتیم من دریافتم کـه همه عاشق آن دختر شده‌اید و نیزدانستم که شبانه هریك بسرای وی میروید اندیشه کردم که دخترمبادا در کارسلطان عقده‌ئی افکند که گشودن ویرا ممکن نگردد من نیز روانهٔ قصراو شدم و ماجرا آنگونه که بود بی‌زیادت و نقصان بسلطان بازگفت.

یمین‌الدوله محمود پرسید مقصود دخترچه بود که گفت گاوی دارم نه لاغر و نه فربه چند من پیه‌دارد. ایاز گفت دخترصفت خودرا بدین‌مضمون اداکرد و من که گفتم گاو تو از سر تا بدم تمام پیه باشد یعنی تو از عیب دور و پاك و منزهی اینکه در طبق انار و کارد بود بعهد و پیمانم سوگند داده بود و اینکه من سرانار بریدم مدعا

این بود که اگر سر مرا همچنان ببرند من راز تو افشا نکنم و مقصود از مقراض و کاغذ این بود که هر آینه اعضای مرا از هم بگسلند عشق تو فاش نسازم و معنی سوزنها و سیب نیز چنین بود که اگر اندام مرا چون این سیب سوراخ کنند و سوزن در دو چشم زنند از دیدار تو پیش کس دم نزنم و من بر این عهد و پیمان بودم که از این داستان بسلطان سخن نگفتم تا آنکه بپای دار شدم و آنگاه وی بیامد و آن انار بردار زد چو دانسته بود که من برسر او تباه خواهم شد و چون دانه‌های انار ازهم پاشید دانستم که اکنون باید این راز فاش سازم تا سلطان بداند عقده‌ئی که دختر براه وی نهاده بود من بگشودم. اینك اگر باو رغبت باشد امیر صاحب اختیار اوست. سلطان محمود از عقل و فراست ایاز حیران ماند و برهوش وی احسنت گفت و بیش از پیش او را بنواخت و مجلس عیش و شادمانی بیاراست و طربها کرد و آنگاه بقصر دختر رفت و کام دل ازو بستد

چونانکه گفتیم این داستان و دیگر حکایات نظم و نثر که در علو شان ایاز ساخته و پرداخته‌اند هرچند افسانه نماید گفته و نبشته پیشینیان وستایش صفات غلامی با هوش وفراست وعقل و کیاست چون ایازست که عمری نسبت بمخدوم خویش وفادار بود و یمین‌الدوله محمود هیچگاه نتوانست چنو غلامی یابد و یا دیگر کس بروی او بر کشد.

گویند دربار محمود چهارصد شاعر داشته‌است اگر اینقول راست باشد بیشتر آنان مدح ایاز گفته‌اند چنانکه صاحبان تذکره نوشته‌اند سلطان محمود روزی در حضور دیگر شاعران از استاد غضائری رازی غزلی در وصف حسن ایاز خواست غضائری ساخت و سخت نیکوشد سلطان دو هزار دینار صلهٔ آنغزل بوی بخشید چونانکه استاد دراین قصیده معروف خود

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال   مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

شکر انعام پادشاه گزارده و بدین معنی اشاره فرموده است

هزار بـود و هزار دگر ملك بفزود   زیك غزل که ز من خواست بر لطیف غزال

استاد غضائری را در وصف ایاز نیز اشعار دیگر هست از آنجمله این رباعی میباشد که ببدیهه در حضور سلطان برای ایاز و دمیدن خط وی سروده است

مستست همی چشم تو و تیر بدست | بس کس که ز تیر چشم مست تو نجست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست | کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

ایاز از محمود انعام و اکرام فراوان یافت و بنهایت محتشم گشت و بهر کارزاری میرفت مظفر و منصور باز میگشت. در این زمان که روز گار جوانی او پایان یافته بود و نزدیك چهل سال داشت براثر رشادتهای فراوان در صف دلاوران جای گزید و قدر و اعتبار وی در نظر سلطان همچنان روزبروز بسیار میگشت. چون ایاز درسلك امراء جای گرفت از غلامان دیگر کس نبود که معشوق سلطان باشد.

سلطان محمود درسال ٤١٥ با قدرخان پادشاه ترکستان دیدار کرد وغلامی چند با خود بغزنین آورد بین آنان غلامی بود که نوشتکین نوبتی نام داشت. ابوالفضل بیهقی گوید «غلامی چون صد هزار نگار و زیباتر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر محمود فرموده بود تا او را در جمله غلامان خاصه‌تر بداشته بودند که کودك بود و در دل کرده بود که اورا برروی ایاز بر کشد» و این نوشتکین پس از مرك محمود نخست در خدمت سلطان محمد ساقی گری میکرد واز وی مال فراوان یافت چون روزگار ملك محمد سر آمد و برادرش مسعود جانشین اوشد نوشتکین مقامی که ایاز را در دربار محمود بود دردستگاه سلطان مسعود داشت.

عنصرالمعالی کیکاوس نوشته‌است «شنودم که بغزنین ده غلام بود بخدمت سلطان مسعود وهرده جامه‌داران خاص بودند. از آن ده غلام یکی را نوشتکین نام بود. سلطان مسعود اورا بغایت دوست داشتی و چندسال ازاین حدیث بر آمد و هیچکس ندانست که معشوق مسعود کیست از بهر آنك هر عطائی کـه بدادی همه‌را همچنان دادی که نوشتکین را، تاهر کسی نپنداشتی که معشوق سلطان مسعود اوست تاازین حدیث پنجسال بر آمد و هیچکس را اطلاع نیفتاد از آزاد و بنده تا روزی گفت هرچه پدر من ایاز را داده بود از اقطاع و معاش نوشتکین را منشوردهید. آنگاه مردمان بدانستند که غرض او نوشتکین بودست».

مقام نوشتکین دردربارسلطان مسعود بدانجا رسید که مسعود ولایت کوزکانان رابدو داد. هرغلامی که خاص سلطان بود یك خادم داشت نوشتکین را دو خادم بود که بنوبت شب و روز با وی بودند و پس از آن نزد سلطان مشاغل بسیار یافت و کارش بسالاری لشکر کشید و آزادشد ودختر ارسلان جاذب بستد و بالشکری قوی ببست رفت وشحنه آنجا گشت.

عوفی درجوامع الحکایات گوید خواجه ابوالعباس اسفرائنی که وزیر سلطان محمود بود غلامی داشت رایش نام درغایت حسن ونهایت جمال. منهیان بسمع سلطان محمود رسانیده بودند که وی چنین غلامی دارد ووی آن غلام را پیوسته درحرم خود نشانده و البته بیرون شدن نگذارد. سلطان را هوس آن غلام در ضمیر بود روزی ابوالعباس خدمت او ایستاده بود گفت شنیده ام که عمارتهای خوب و بناهای مرتفع ساخته ئی وزیر خدمت کرد و گفت باقبال پادشاه کریچی چند ساخته شده است. فرمود که مرا بدانجا دعوت نحواهی نمود. خواجه زمین بوسه کرد و گفت پادشاهان بزرك در حق بندگان مخلص این نوع تربیت کرده اند و از برای فخر اسلاف ایشانرا بغایت مورد تربیت مخصوص گردانیده اند. سلطان فرمود که ما را بوثاق خود کی خواهی برد گفت خانه بنده خانه پادشاست بنده را حد آن نباشد که پادشاه را استدعا کند اما اگر پادشاه از برای تشریف بنده آفتاب وار در آن منزل طلوع کند کمال بنده نوازی باشد. سلطان فرمود روز سه شنبه که ناف هفته وواسطه عقد ایام و فراغت اهل قلم است. پس خدمت کرد وبازگشت وترتیب ضیافت بساحت روز میعاد سلطان بوثاق او آمد و او آن ضیافت را برنسقی ساخته بود که سلطان در آن حیران بماند آنچه در مجلس خانه از فرش و اوانی و زر وامثال آن در نظر سلطان آمد جمله را بشرابدار خاص عرضه کرد و بوی تسلیم نمود درانثنای آن خدمتی آورد سخت بسیار ازاسب وسلاح وجواهر و غیر آن چندانکه حاضران ازکمال همت او تعجب کردند و در اثنای آن

خدمت ده غلام ترك پیشکش کشید. سلطان گمان برد که مکر رایش درمیان ایشانست منهی که او را از حال آن غلام اعلام داده بود اشارت کرد و گفت او درمیان غلامان نیست و آن یك غلام به‌ازاین‌ده غلامست. سلطان بخواجه اعلام فرستاد که این غلامانرا باز بر و آن غلام را بیاور خواجه گفت آن با جان رود سلطان بغایت برنجید و او را دشنام داد و بخشم از آن مجلس برخاست و بازگشت و هیچ چیز از او قبول نکرد و برابوالعباس متغیر شد و حرمت او روی در انحطاط آورد و خواجه آنرا مشاهده میکرد. روزی بحصارغزنین برآمد کوتوال پیش خدمت او آمد و گفت خداوند بچه مهم رنجه شده است؛ گفت بجهة من منزلی وخانه‌ئی راست کن تا آنجا بنشینم و رقعه بسلطان نوشت که سرای و خزائن و جمله غلامان که آنجااند بفرمای تا جمله را در تصرف آرند. سلطان چون بشنید گفت ما برآن بودیم کـه خواجه را بنشانیم ولیکن چون او باختیار خود نشست و رضای او درین بود ما از رضا و اختیار او درنگذریم پس بفرمود تا تمامت اسباب و املاك و رخت و قماش او را در تصرف آوردند و آن غلام را پیش‌تخت سلطان بردند و سلطان بروی اقبال تمام‌کرد و او را برروی ایـاز برکشید و کار خواجه هرگز انتظام نپذیرفت. ایاز خواهری داشت خوبروی که دل از سلطان‌محمود ربوده بود. سلطان آرزوی وصل او همی‌داشت خواست ویرا بزنی برگزیند و درکنار گیرد اما از طعن وملامت بدگویان بیم داشت. گویند شبی ابونصر در خدمت وی بود چون مجلس خالی شد سلطان پای درازکرد و اوراگفت پای من بمال بونصررا یقین شد که سلطانرا با وی سخنی است در اثناء آنکه بمالیدن پای وی مشغول بود یمین‌الدوله فرمود حکما گفته‌اند که راز خود از سه کس پوشیده نبـاید داشت اول ازطبیبی حاذق‌دوم ازناصحی‌مشفق‌سوم ازخدمتگزاری عاقل، ومن‌مدتیست که اراده دارم خواهر ایاز را در حبالهٔ نکاح آورم اما می‌اندیشم کـه ملوك اطراف و اجله اشراف مرا بسخافت رأی و رکاکت تدبیر سرزنش کنند تودراین‌معنی چه صواب دانی آیا در هیچ تاریخی بنظر رسیده است که پادشاه بندهزادگان خود را نکاح کرده باشد؟ بونصر گفت آری چنین قضیت بسیار بوده است از آنجمله آل سامان موالی خود

را نکاح کرده‌اند دیگر آنکه قباد دختر دهقانی نکاح کرد وبحرم برد ونوشیروان ازو متولد شد. بهرام گور دختر گازری بزنی بستد سلطان محمود پرسید که قصه بهرام چگونه‌بوده‌است.

بونصر گفت وقتی بهرام گور بشکار رفته بود و از عقب آهوئی اسب انگیخت و از سپاه دورافتاد و بکنار قریهٔی رسید عطش براو استیلا یافت در آن نواحی آبگیری دید که گازری برکنار آن آبگیر جامه می‌شست و دوزن بمدد او اشتغال داشتند پادشاه نزد ایشان رفت و آب طلبید گازر برخاست و خدمت کرد و زن خود را گفت ملك را آب دهد زن قدحی پاکیزه شست و بدختر داد و گفت تو بدین خدمت قیام‌نمای. دختر قدح آب پیش سلطان برد بهرام قدح از دست او بگرفت و در رخسار او نظر کرد نازنین دختری دید که حوراز رشك جمالش در نقاب احتجاف بود بهرام آب بنوشید و بگازر خطاب فرمود که امروز مهمان توایم گازر گفت اگر پادشاه بچشم تر و نان خشك قناعت فرماید آنچه دست مکنت ما بدان‌رسد حاضرسازیم آنگاه جامها بر کنار آب گسترد و بهرام بر آن نشست و گازر بده رفت و مایحتاج فراهم ساخت و با صراحی شراب بخدمت آورد و صراحی و پیاله بدست دختر داد و گفت پادشاه را شراب ده دخترساغری باده بهرام را بخشید وبدانگاه دست پادشاه بوسه داد بهرام را لطافت دیدار وسلاست گفتار آن نازنین چنان بی‌آرام کرد که آرزوی مواصلت وی از خاطرش سر برزد و درین گفتگو بودند که خواص وامرا از عقب رسیدند. بهرام با دختر گفت خود را ازین جمع بپوش دختر مقنعه برسر افکند بهرام فرمود تا عماری ترتیب دادند دختررا نشاندند و گازر و زنش‌را سوار کرده بشهر بردند ودختررا بنکاح درآورد وبحرم فرستاد.

چون سلطان محمود این حکایت شنید خرم وشادمان گشت و گفت ای بونصر مرا از رنج فراق برهاندی پس بفرمود خواهر ایاز را بعقد سلطان درآوردند.

خاتون‌ارسلان عادت داشت که هرسال سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه هدیه فرستد. خاتون‌سالی غلامی‌فرستاد که ویرا طغرل عضدی نام بود. بیهقی گوید از میان هزار غلام چنو بیرون نیامد بدیدار و قد و رنك و ظرافت و لیاقت

محمود این طغرل را بپسندید و در جمله هفت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت وچون سالی دو بر آمد روزی درمجلس شراب امیریوسف برادر سلطان‌شیفته طغرل شد . محمود ویرا بدو بخشید وطغرل پس‌ازمرك امیریوسف درحبس جان بداد.

القصه هیچیك از غلامان درروزگار محمود جای ایاز نگرفتند رایش جز زیبائی نداشت ونوشتکین خرد و نوجوان بود که سلطان محمود فرمان یافت .

پایان عمر سلطان‌محمود. سلطان محمود در سال ٤٢٠ پس از فتح ری سوی غزنین بازگشت چنانکه گردیزی نوشته است « امیر رحمه‌الله علت دق پدید کرد و چندگاه بر آن بر آمده‌بود و آن‌علت قوی گشت وهرروزی امیر محمود از آن علت ضعیف‌تر میشد وهم‌بر آن‌نالانی‌خویشتن‌رابتکلیف وحیلت همی‌قوی داشت وچنان‌نمود که اورا رنجی وبیماری‌نیست وهم بر آن حال بخراسان آمد و ببلخ رفت و زمستان آنجا ببود و چون وقت‌بهار آمد نالانی بروی سخت قوی‌گشت و روی سوی غزنین نهاد وهرچند حیلت کردخویشتن را اندر نتوانست یافت و بغایت ضعیف گشت و اجل فراز آمد و هیچگونه‌برجامه نخفت‌الاکه همچنان‌نشسته همی بود واندرآن حال‌جان بداد » وفات او روز پنجشنبه بیست و سوم ماه ربیع الاخراحدی عشرین و اربعمائه (٤٢١)بود

باهزاران حسرت ازچنك اجل کوتاه گشت دست محمود جهانگیر از سر زلف ایاز

عوفی و تقی اوحدی بنام سلطان محمود اشعاری نقل کرده‌اند کـه این ابیات از آنجمله باشد وگویند این غزل را محمود درعشق ایاز فرموده است :

من گرد دل خویش هوای تو تنیدم با مهر تو پیوستم و از خویش بریدم
دیگر زبتان چون تو ندیدم ز پی آنك بت نیست بجائیکه من آنجا نرسیدم
گفتم که یکی بنده خریدم بدرم من نه نه غلطست اینکه خداوند خریدم
چون‌نافه‌شدم‌دست‌وچو بتخانه‌شدم‌چشم چون زلف تو کاویدم وچون روی تودیدم

بیهقی گوید که چون سلطان ماضی محمودبن سبکتکین غازی رضی‌الله عنه در غزنی فرمان یافت و ودیعت جان شیرین را بجان آفرین تسلیم نمود پسر بزرك و

ولیعهد وی امیر مسعود در سپاهان بود و بسوی همدان و بغداد حرکت میخواست کردن و از تخت ملك بسیار درر بود. بناء علی‌هذا، امناء وارکان دولت محمودی از قبیل امیرعلی قریب حاجب بزرك و عضدالدوله امیرابویعقوب یوسف‌بن ناصرالدین سبکتکین برادر سلطان که سپهسالار بود و امیرحسن وزیر مشهور بحسنك وزیر و بونصرمشکان صاحب‌دیوان رسالت وبوالقاسم کثیر صاحبدیوان‌عرض وبکتغدی سالار غلامان سرائی و ابوالنجم ایاز و علی دایه خویش سلطان این جمله با سایر فحول و ترکان بصواب‌دید یکدیگر دریافت وقت را پسر کهتر سلطان ماضی‌انارالله برهانه امیر ابواحمد محمدرا از کوزکانان که بدارالملك نزدیك‌بود آورده بجای پدر بزرگوارش برتخت سلطنت نشاندند.

بنابقول گردیزی‌چون پنجاه روز ازوفات امیرمحمود رحمه‌الله بگذشت امیرایاز با غلامان تدبیر کرد و ازیشان بیعت ستد بررفتن بسوی امیرمسعود رحمه‌الله و همه اجابت‌کردند و سوگند آن خوردند و کس فرستاد بنزدیك ابوالحسن علی‌بن عبدالله که اورا علی‌دایه‌گفتندی و علی‌دایه اجابت کرد برفتن سوی آن لشکر و روز دیگر غـلامان سرای بیرون آمدند و بستورگاه رفتند اسبان بگشادند و برنشستند با سلاحهای تمام و رویا روی از در کوشك بیرون آمدند و همچنان بمکابره برفتند و سوی بست شدند و چون خبر بامیر محمـد رحمه الله رسید لشکر را از پس ایشان بفرستاد و از جمله حشم سوند هرای که سپهسالار هندوان بود با سوار چند براثر ایشان برفت و ایشانرا اندر یافت و برآویخت و غلامان حرب کردند و بسیار هندو را بکشتند وسوند هرای نیزکشته شد وبسیاری ازغلامان‌سرای‌کشته شدند. سرهای ایشان پیش امیرمحمد آوردند و ابوالنجم ایازبن ایماق و علی دایه همچنان با آن غلامان‌انبوه بتعجیل همیرفتند تا همه بنشابور پیش‌امیرمسعود رحمه‌الله آمدند وچون امیررا بدیدند همه نماز بردند وخدمت‌کردند وبروی بپادشاهی سلام‌کردند وایشانرا بپذیرفت و نیکوگفت و عذر خواست و از راه بپرسید و امیدهای نیکو کرد و امیر محمد اندر غزنین فرو نشست و دست بطرب و نشاط برد و بشراب خوردن مشغول

گشت تا نزدیکان او مراورا گفتند که این‌همه خطاست که همی تو کنی وعامه مردمان ترا اندر زبان گرفته‌اند و بدین که تو میکنی ترا نکوهش همی کنند که خصم تو از عراق بیامد و قصد تو کرد و تو ازوی غافل روی بشراب و خود کامی آورده‌ئی اگر پیش او باز نشوی این پادشاهی از تو بشود و چون چهارماه از پادشاهی او بگذشت امیر محمد رحمه‌الله قصد رفتن کرد و بفرمود تا سرای پرده برجانب بست بیرون بردند و بزدند و لشکر را صله بداد و پس با لشکری آراسته و توانگر از غزنین بیرون رفت وچون بتکین‌آباد رسید همه سران و سالاران لشکر گرد آمدند وسوی وی پیغام‌دادند که مارا همی‌بری پیش‌خصم که همه جهان شیعه ومتابع اویند وما یقین دانیم که تو با وی مقاومت نتوانی‌کرد صواب آنست کـه تو بجای بنشینی تا ما پیش اورویم و عذر خویش بخواهیم و سخن تو بگوئیم تا دل برما خوش کند و از تو نیز خشنود گردد و ترا بنزدیك خویش خواند و تو و ما از وی بجان ایمن‌گردیم و چون امیرمحمد دید که همه لشکر بگشتند دانست که این را جبر نتوان‌کرد و جزاجابت علاج نیست در وقت بدانچه‌خواستند اجابت‌کرد و اورا برقلعه‌کوهتیز ولخ آوردند و بنشاندند پس امیریوسف و علی‌حاجب و آن بزرگان وسالاران خزینها و زرادخانه برداشتند و لشکر براندند و روی سوی امیرمسعود نهادند و برجانب هرات برفتند و چون ایازبن ایماق و علی‌دایه بنشابور رسیدند امیرمسعود رحمه‌الله قویدل‌گشت و بار داد وبمظالم نشست و سخن رعیت شنید وانصاف ایشان ازیکدیگر بستد.

ایاز وسلطان مسعود چون سلطان‌مسعود بتخت سلطنت نشست ایاز همچنان درخدمت وی بود ودرصف امرا جای داشت ومسعود اورا عزت همیکرد چو قطع‌نظر ازاینکه وی موردمحبت پدرش بود در حضرت سلطان خدمات نیکومیکرد

در سال ۴۲۲ امیرمسعود خواست از برای ملك ری سالاری محتشم و کاردان فرستد چوری آنگاه شهری سخت بزرك‌بود ودخل بسیار داشت چونانکه امیرمحمود سبکتکین پس‌ازگشودن آنجارا بامیرمسعود واگذاشت لاجرم مسعود بفرمود خواجه بزرك احمدبن حسن و اعیان و ارکان دولت وخداوندان شمشیر وقلم بخدمت حاضر

شدند ودرین‌باب رای زدند. بیهقی گوید امیرمسعود فرمود حاجب بزرك[1] که سالاری غلامان دارد از شغل خویش دور نتواند شد دیگر کس باید. خواجه احمدبن حسن گفت در علی‌دایه‌چه گویند که مردی‌محتشم و کاریست‌ودر غیبت خداوند‌چنان خدمتی کرد که پوشیده نیست یا ایاز که سالاری نیکست و در همه کارها با امیرماضی بوده. امیر گفت علی سخت شایسته وبکار آمده‌است ویرا شغلی‌بزرك خواهم فرمود چنانکه با خواجه گفته‌اید ایاز بس بناز و عزیز آمده است هرچند عطسهٔ پدر ماست از سرای دور نبوده است و گرم وسرد نچشیده است وهیچ تجربت نیفتاده است ویرا مدتی‌باید که پیش ما باشد بیرون‌از سرای تا در هرخدمتی گامی زند وویرا آزموده آید آنگاه نگریم و آنچه باید فرمود بفرمائیم.

سلطان‌مسعود چنانکه بخواجه‌احمد گفته‌بود ایازرا درخدمت خود نگاهداشت ایاز پیوسته در جنگها با سلطان بود و او را خدمات شایسته میکرد و انعام و اکرام فراوان‌می‌یافت. دریکی‌ازجنگها که ایاز سالار لشکر بود[2] زرمی‌مردانه کرد چونانکه سپاه دشمن سخت بشکست و پیروز بغزنین بازگشت سلطان مسعود پاداش این فتح نمایان را چهل‌خروار دینار بدوبخشید وازاین‌بخشش جلادت ویرا دراین کارزار قیاس توان کرد.

حکیم فرخی‌دراینوقت قصیده‌ئی‌شیوا درمدح ایاز فرموده وشجاعت اورا دراین جنك بسیار ستوده‌است و آن قصیده اینست

غم نـادیدن آن ماه دیدار	مرا در خوابگه ریزد همی‌خار
شب تاری همه کس خواب یابد	من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم ترا کی بینم ایدوست	گهی گویم لبت کی بوسم ای یار
زگریانی که هستم مرغ و ماهی	همی‌گریند برمن همچو من‌زار
مرا گوئی چرا گریی ز اندوه	مرا گوئـی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق	نه جز باراز داران روی گفتار
هران کامسال آمد سوی من گفت	نه آنی‌خود که من دیدم ترا پار

۱- امیرعلی قریب ۲- شاید جنك سلطان مسعود باسپاه مکران وتصرف آنجادرسال۴۲۲است

ز گوژی پشت من چون پشت پیران / زسستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن / سرشکم چون سرشك ابر آذار
تن مسکین من بگداخت چون موم / دل غمگین من بشکافت چون نار
تن چون موی چون بر دارد این رنج / دل بیچاره چو بردارد این بار
زدل برداشت خواهم بار اندوه / چو نزد میرسید یافتم بار
امیر جنگجو ایاز ایماق / دل و بازوی خسرو وقت پیکار
سواره کز در میدان در آید / ز پای اندر فتد دلهای نظار
یکی گوید که آنسرویست بر کوه / دگر گوید گل تازست بربار
زنان پارسا از شوی گردند / بکابین کردنی او را خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش / همی لرزند چون برك سپیدار
اگر برسنك خارا برزند تیر / بسنك اندر نشاند تا بسوفار
برون پراند از نخجیر ناوك / من این صدبار دیدستم نه یکبار
نه برخیره بدو دل داد محمود / دل محمود را بازی مپندار
چو او در پیش سلطان نیز کس بود / جز او سلطان غلامان داشت بسیار
اگر چون میر یکتن بود زانها / نه چندین بد مر او را تیز بازار

پادشاهی امیر مسعود دیر نپائید . در سال ٤٣٢ که بهندوستان لشکر کشیده بود انوشتکین نامی از امراء غیبت ویرا مغتنم شمرد خزائن را غارت کرد و محمد برادر او را بتخت سلطنت نشاند. امیر مسعود چون این خبر بشنید از هند بازگشت و با برادر جنك کرد و پس از کشش و کوشش بسیار مسعود بهزیمت رفت و ناگزیر برباطی پناه برد. سپاه محمد او را محاصره و اسیر کردند و با زن و فرزند در قلعه کیدی محبوس ساختند . سلطان محمد چون در پادشاهی استقرار یافت امور دولت بپسر خود احمد واگذاشت واحمد امیر مسعود را در آن حصار بکشت .

(سلطنت سلطان مودود) خبر قتل مسعود بمودود که آنگاه در خراسان بود رسید واو با سپاه فراوان بغزنین شتافت و بامحمد جنك کرد محمد شکست خورد و بااحمد وانوشتکین

بدست مودود گرفتار شدند ومودود آنانرا بکشت و از فرزندان محمد جزعبدالرحیم کس باقی نگذاشت ، چو عبدالرحیم در کشتن مسعود دست نداشت و درزندان ویرا عزت کرده بود .

مودود چون بسلطنت رسید اطراف ممالك پدر ضبط کرد و تمامت لشکرهای هند و توابع که مطیع مسعود بودند اطاعت وی کردند. اورا نامی بزرك پدیدگشت و مدت نهسال و یازده ماه ملك راند تا در سال ٤٤١ دربیست و نه سالگی وفات یافت و بعدازوی عمش عبدالرشید که درحبس مودود بود پادشاه شد .

عبدالرشید طغرل حاجب راکه پرورده وتربیت شدهٔمودود بود امیرسپاه کرد و هرروز ویرا سپاه و لشکر افزون ساخت تا کار بجائی رسید که طغرل عبدالرشید را در سال ٤٤٤ از میان برداشت وخود برتخت پادشاهی غزنویان نشست ودختر سلطان مسعود بزنی بگرفت اما ارکان دولت بایکدیگر متفق شده طغرل را کشتند وفرخزادبن مسعود راکه درحبس عبدالرشید بود از زندان بیرون آورده برتخت پادشاهی نشاندند و فرخزاد تا سال ٤٥١ پادشاه بود.

درزمان سلطنت مودود و عبدالرشید و فرخزاد ازایاز در تواریخ ذکری نشده و دور نیست بسبب پیری گوشه‌نشین و از خدمت سلاطین مهجورشده‌باشد اما چنانکه از این قصیده استاد ابوالفرج رونی برمیآید ایاز در این زمان همچنان در کار سپاه و لشکر دخیل بوده است .

نکنند کار تیر ایازی — شل[1] هندی و نیزهٔ تازی
پیش پیکان او کی آید کوه — گر بداندکه چیست جانبازی
حکم سیرش اجل همی راند — کرده با او بفعل دمسازی
ای ز تو برعمارت عالم — یافته عدل خلعت رازی
سهم شمشیر تو فکنده بکوه — گرك قصاب را بخرازی
دل دولت شگفت رازی داشت — آشکارا شد و تو آن رازی

۱ــ نیزهٔ کوچك

آفتاب از تو جرم دردزدد　　گر بکین سوی جرم او تازی
یارب آن سهمناك ساعت چیست　　که تو باخود ودرع بگدازی
تیـغ درخواهی و بآتش تیغ　　میـغ برتیغ کوه بگدازی
دور باد ازتو چشم حادثه دور　　تا بغزو اندرون همی تازی
بی خطر باش هر کجا باشی　　بـا ظفر یاز هر کـجا یـازی
همه فرجامهات معدومست　　محکم آغاز هرچـه آغازی

استاد ابوالفرج مسعود رونی از افـاضل شعراء و مـداح سلطان ابراهیم بن مسعود (۴۵۱-۴۹۲) و سیف‌الدوله محمودبن ابراهیم ومسعودبن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۸) بوده است و اگر مدح ایاز دردیوان وی می‌بینیم بعیدنیست‌زیرا ارباب تذکره عمرابوالفرج را یکـصد و بیست سال نوشته‌اند. بنابراین ظهورش در عهد سلطان محمود و مسعود بوده‌است.

خلاصه ایاز بنابقول ابن اثیردرسال ۴۴۹ ازاینجهان درگذشت. وبامرك‌وی یك جهان شجاعت ودلیری وحلم وبردباری وعقل‌وکیاست وهوش و فراست بخاك رفت و چون وی‌غلامی نبینیم که بروزگارپادشاهان سامانی و غزنوی وسلجوقی بچنین پایه و مقام رسیده و بدین سیرت روزگار او پایان یافته باشد. حتی آنانکه سلطان محمود بروزگارامارت‌ایازبجای وی‌برگزید، هیچیك‌ایاز نشدند وروزگارعزت آنان اندك بود ودیری نگذشت که هریك بگناهی از نظرپادشاه بیفتادند و یاتباه شدند.

قبر ایاز

در قریهٔ سنك بست که‌از توابع‌مشهدست بقعه‌ئیست کهنسال که بنام ارسلان بن جاذب معروف میباشد و گویند قبرارسلان در آنجاست‌وجز کالبد اوایازویك تن دیگر ازامراء غزنوی را در آنجا بخاك سپرده‌اند و آثار گور آنان‌باقی‌بودلیکن در بیست وپنجسال‌قبل چندتن ازخارجیان بدانجاراه یافته وشبانگاه سرداب آنجارا بشکافتندواشیاء گرانبها یافته با خود بردندوپس ازسالی‌چند روستائیان‌بی‌تمیز سنگهای گور آنانرابسرقت بردند واکنون‌این‌بقعه‌ویرانه‌ئی‌بیش‌نیست وپیران آنسامان بیشتر این‌بقعه رابنام ایازمیخوانند وگور وی میدانند.

ایازرا آیاز و ایاز و به‌تبدیل زا وتخفیف ایاس نیز گفته ونوشته‌اند. شیخ‌عطار



بقعهٔ ارسلان بن جاذب

در بیشتر اشعار خود ایاس گفته است. برخی ایاز و ایاسی را که نام پارچه ئیست باریك و سیاه که در زمستان بر بالای چشم می بندند منسوب بایاز دانسته اند. و اینکه رضاقلیخان هدایت نوشته است آنانکه صاحب این نام را دو کس دانند خطاست، اشتباه کرده چه دو تن از امراء سلجوقی نیز بدین نام معروف بوده اند.

تأثیر داستان محمود و ایاز در ادبیات

داستان عشق محمود و ایاز از زمان حیوة آنان بر سر زبانها بوده وحکایاتی که شیخ عطار و مولانا جلال الدین در مثنویات خود گفته اند یك از هزار و اندکی از بسیارست. نخستین عارف و شاعری که در اشعار خود از او یاد کرده جز آنانکه در زمان وی او را ستوده اند، حکیم سنائی است و حکیم

جز در حدیقه در قطعه‌ئی نیز چنین گفته است :

همچو شمشیر باش جمله هنر چون بتیره مشو همه آواز
کاندرین راه جمله‌را شرطست عشق محمود و خدمت آیاز

و آنگاه شیخ‌عطار و مولوی داستانهای آندورا دست آویز بیان‌حقایق و معارف نموده وحکایات موعظت آمیز خودرا بر اساس این عشق بنیاد نهاده اند .

در غزل نخستین شاعری که نام محمود و ایاز آورده و از این داستان مضامین خوش یافته امیرخسرودهلویست که‌در سرودن ابیات‌عاشقانه گاه‌بدین‌داستان تمسك‌جسته است چونانکه درغزلی شورانگیز گوید :

گاه مردن شنیده‌ام محمود گفت رویم سوی ایاز کنید
آخرای بخت نیك روشن کن چشم محمود را بروی ایاز

واینگونه ابیات ازین‌پس یعنی‌از آغاز سدهٔ‌هفتم در اشعارشعرا بسیاریافت میشود .
هواوی وامیرحسن دهلوی وشیخ اجل سعدی را نیز چنین‌ابیات هست :

امیرحسن

برلحد سبکتکین بگذروخاك اوببین خاك گذشت‌وهمچنان ذکر ایازمیکند

شیخ سعدی نخست در گلستان از عشق محمود و ایاز حکایتی ساخته سپس در بوستان ضمن حکایت :

یکی‌خرده برشاه غزنی گرفت که‌حسنی‌ندارد ایاز ای‌شگفت

بنظم این داستان پرداخته است .

شنیدم که در تنگنائی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در
به‌یغما ملك آستین برفشاند وزانجا به‌تعجیل مرکب براند
سواران پی درومرجان شدند ز سلطان بیغما پریشان شدند .
نراند ازوشاقان گردنفراز کسی در قفای ملك جزایاز
بدو گفت که دلبر پیچ پیچ ز یغما چه‌آورده‌ئی گفت هیچ
من اندر قفای ملك تاختم ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه به‌خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا — تمناکنند از خدا جزخدا

گرازدوست‌چشمت‌براحسان‌اوست — تودربندخویشی نه‌دربنددوست

ترا تا دهن باشد ازحرص باز — نیاید بگوش حس ازغیب راز

حقیقت سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته

نه‌بینی که‌جائیکه‌برخاست‌گرد — نبیند نظرگرچه بیناست مرد

و ضمن غزلی شیوا چنین گفته است

ایکه نصیحتم‌کنی‌کزپی او دگرمرو — در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

امیرخسرو

عجب مدارزباران عشق وتخم محبت — چوسبزه ازگل‌محمود اگر ایازبرآید

مولوی

کفرمحضست‌ای‌برادرگفت‌ازمن‌وامگیر — تویکی‌بین‌گردو بنمودندمحمود وایاز

فارغ از سلطنت جام جمیم از ره فقر — همچو محمود گرفتار ایاز آمده‌ایم

شرف‌الدین شفروه

لبت عاشق نوازی ازکه آموخت — دل من عشقبازی از که آموخت

ندیدم آنکه برقع‌داشت خورشید — رخت رسم ایازی ازکه آموخت

دراینجا مقصود شاعر از رسم ایازی کنایه از زلف سیاه معشوق بوده است .

سیف اسفرنك

بهانه‌جلوهٔ‌بختست‌ورنه‌حاجت‌نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بر اهل فضل ظل همای وفای تست — فرخنده تر زسایه محمود بر ایاز

حافظ

محمود را دمی که بآخر رسید عمر — میداد جان بزاری و میگفت ایازمن

خواجو

همچومحمودنداریم‌سرملکت‌وتاج — که گرفتار سر زلف ایاز آمده‌ایم

تا ترا عاقبت شود محمود — همچومحمود شو غلام ایاز

محموداگرچنانك‌مسخرکنددوکون — نبود زهردوکون مرادش بجز ایاز

معلوم نشد از کیست

عشق مشاطه‌ئیست رنك آمیز   کـه حقیقت کند برنك مجاز
تا بدام آورد دل محمود   بطرازد بشانه زلف ایاز

فیضی دکنی

ازمامکن کناره که‌در بارگاه عشق   محمود را برای ایاز آفریده‌اند

عاشق اصفهانی

با صدنیاز ازتو مگرعشوه‌ئی‌خرد   محمود باز پس طلبد قیمت ایاز

یغما

ازتوگر لطف‌وکرم‌ورهمه‌جورست‌وستم   چه‌تفاوت که‌ایاز آنچه کند محمودست

نگارنده

کوته نشد فسانهٔ محمود غزنوی   کوته‌اگرچه زلف دوتای ایازشد

واین‌مضمون ازداستانیست که نظامی‌عروضی‌درچهارمقاله‌نگاشته‌و مادرآغازاین مقاله بیاورده‌ایم .

خلاصه شعرا را اینگونه ابیات بسیاروچنین مضامین بیشمارست‌که گردآوری آنها را دفتری جداگانه باید. پس‌بهمین قدر اختصار رفت .

داستان عشق محمود وایاز بعدازمرك آنان کم‌کم درادبیات پارسی‌چون داستان وامق وعذرا وویس ورامین وخسرووشیرین ولیلی ومجنون صورت افسانه پیداکرد و شعرا افسانه‌وار بسلك نظم درآوردند . نخستین شاعریکه این داستان‌رابنظم‌درآورد انیسی شاملوست .انیسی ازشعرای‌معروف‌اواخر سدهٔدهم است.اسلوب سخن‌وی‌بشیوهٔ بیشترشعرای‌نازك‌خیال‌میباشد.انیسی‌نخست درخدمت‌سلطان ابراهیم میرزاجاهی برادر زادهٔشاه طهماسب بودسپس بروزگارسلطنت اکبرشاه بهند رفت ومورد توجه و تربیت خانخانان قرارگرفت. وی بیش‌ازهزاربیت ازمثنوی‌محمود وایازرا نساخته بود‌که اجل دامنگیر اوشد و در سال ۱۰۱٦ یا ۱۷ درگذشت ودراین هزار بیت شروع بنظم اصل داستان نکردست. ازمثنوی انیسی‌این‌داستان معروف میباشد :

نشیمن کرد شهبازی بسروی   که صید خود کند رعنا تذروی

قضا را در کمینش بود صیاد	گـذار باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند	برو پیچید از نورشته‌ئی چند
بر آن شد تاکه بگشاید زمنقار	که هم بر گردنش پیچیداز آن تار
بر آورد آهی از جان غم اندوز	که‌چون‌من کیست‌درعالم‌سیه‌روز
پی صید آمدم با خاطر شاد	شدم آخر زبون دام صیاد
گر این‌فکرم بخاطر نقش می‌بست	که صیاد دگر صیاد را هست
بیاد صید دل را کردمی داغ	قدم ننهادمی هرگز درین باغ

پس از انیسی حکیم زلالی خوانساری این داستان را بسلك نظم‌کشیده است. زلالی از شعرای‌معروف‌سدهٔ‌یازدهم واز شاگردان میرمحمد باقر دامادست.طرز سخن زلالی باسلوب هندی میباشد. وی درسال ۱۰۳۱ وفات یافته وجزمثنوی محمود و ایاز مثنویات دیگر بنام حسن گلوسوز ، شعلهٔ دیدار ، آذر و سمندر ، میخانه ، سلیمان و ملقیس، ذره وخورشید دارد. برخی نوشته‌اند که حکیم‌زلالی توفیق‌اتمام‌مثنوی محمودو ایار را نیافته است لیکن این‌قول را دلیل وقدری نیست چون منظومهٔ محمود وایازاو خود نشان میدهد که مثنوی تمامیست وبااین‌ابیات آغازمیشود.

بنام آنکه محمودش ایازست	غمش بتخانهٔ ناز و نیازست
نه محمودیم ما و نه ایازیم	غلام خانه‌زاد نوش و نازیم

زلالی‌دراین مثنوی ایاررا پسرپادشاه کشمیرخوانده وعشق این‌دورا مانند بیشتر افسانه های‌قدیمی‌چنین آغاز کرده است : شبی‌سلطان محمود ایازرا درخواب‌دید وچون صبح شد وازخواب برخاست‌واله وشیدای معشوق نادیده‌شد. محمودازعشق‌ایازسخت‌بیقرار بود وچون درفراق معشوق آرام نداشت ناگزیرازسلطنت دوری جست و کارملك‌بپسر خودواگذاشت‌و آنگاه‌بگلخن‌رفت‌وخاکستر نشین‌شد.در گلخن‌پیوسته‌مناجات‌همیکرد وازدرگاه خداوندوصال‌معشوق میخواست.

روزی گذار عارف شوریده‌ئی بدان گلخن اوفتاد و چون درد محمود دانست ویرا پند واندرز فراوان داد وبمقام سلطنت بازگرداند.محمود چون بازگشت داستان آن‌خواب وعشق خویش‌با درباریان بازگفت. هریك تعبیری کرده ورائی‌زدند ومحمود

رای هیچیك نپسندید .

آیاز روزی در کشمیر بشکار رفت ازهمراهان دور افتاد. راهزنان ویرا اسیر کردند وببدخشان برده بفروختند. محمود که در لباس بازرگانی بهر شهرودیاردرپی معشوق نادیده روان بود روزی دربدخشان دربازار غلامان کشمیری میگشت ناگاه ایازرا دید بشناخت ویرا خرید وبغزنین برد .

سالها محمود باایاز عشق میورزید وکس نمیدانست. روزی در باغ دلگشا بزمی آراسته بود درمستی ایازرا بوسید ازآنروز رازعشق محمود نسبت باایاز فاش شد .

روزی محمود با ایاز بشکار رفت. درشکارگاه ایاز سلطان را به‌بنای عمارتی التماس کرد. پادشاه فرمان داد باغ و قصری خوش و زیبا درآنجا بناکردند. چون‌اتمام پذیرفت محمود بزمی‌شاهانه درآنجا ترتیب داد. درآنمجلس سلطان بیکی از غلامان دل باخت .

به پنهانی میان او و محمود گهی ناز و نیازی در میان بود

ایاز نظربازی محمود دید وسخت برنجید برخاست وازمجلس بیرون‌رفت. محمود خواست‌این کدورت ازآینهٔ دل ایاز بزداید. فرمان داد جلاد غلام نظربازرا گردن زد و آنگاه‌سراورا برداشت وبسرای ایاز رفت. ایازدرایوان باغ خویش نشسته بود. ازدور عاشق‌دردمند بدید ویرا بارنداد. چون محمود نومید بازگشت‌ایازازکرده پشیمان شد وازپی محمودبباغ یاسمین‌رفت. محمود درباغ یاسمین مجلس عشرت ساخته وبنشاط و باده‌گساری پرداخته بود و چون از بی‌مهری ایاز آزرده‌خاطر بود بوی التفاتی نکرد وبفرمود اوراگرفته ببازاربردند و بتاجری بفروختند. ازاین‌ماجرا روزی‌چند بگذشت. محمود پشیمان‌شد. گفت خریدار ایاز را پیش وی بردند فرمان دادجلاد خونش‌بریزد. ایاز محمود را سرزنش کرد و گفت کیفر آنکس که معشوق ترا خریده اگر اینست پس جزای معشوق‌فروش‌چیست. محمودخجل‌شدوازخون‌وی درگذشت. زلالی‌دراین‌مثنوی بیشترداستانهائی‌راکه شیخ‌عطار ومولوی وسعدی سروده‌اند بتقریبی ضمن سرگذشت این دوعاشق ومعشوق منظوم ساخته است وبالاخره این‌مثنوی را بمرك محمود ورفتن ایاز برسرتربت وی و زاری او درماتم محمود و مردن ایاز تمام کرده است و داستان محمود وایاز مانیز دراینجا پایان می‌یابد .